



عریضه

علی مهر

حرفت را بهش بزنی؟ گفتم که اشکال از کار خودت است و گرنه او که تو را می‌بیند، صدایت را می‌شنود و نوشته‌های را می‌خواند... گفتم نوشته‌هایت، آره مثل آنهای که هر چه دل تنگشان می‌خواهد می‌تویستند و بعد آن را در آب روانی می‌اندازند تا آب که مهربه مادرش زهرا است این نامه‌ها را به دست او برساند و مطمئن هستند که حتماً این عرضه‌ها به دست او می‌رسد، می‌گویند او که از احوال ما آگاه است، حال و روز ما را می‌داند پس نوشتن برای چه؟ برای این که ما به یاد او بیفته‌یم، برای این که دلمان برایش تنگ شود. برای این که بهانه به دستش بدھیم. آخر او هم مثل خدایش برای کمک به گرفتاران دنیا بهانه می‌گردد. پس چرا معطلی؟ قلم بردار و بنویس.

کار گره خورده، دلت گرفته، آنچه که می‌خواستی نشده، خسته‌ای، ملوی، به اطراف نگاه می‌کنی به جاده می‌نگری، آیا کسی می‌آید؟ یا دیگری؟ راه بلدی؟ می‌خواهی حرف دلت را به کسی بزنی اما به کی؟ به کسی که به حرفت گوش دهد. کاری از دستش برآید. بیهوهود قول ندهد. راز نگهدار باشد. به کسی که دوست باشد؛ دوست واقعی، به دوستی که اگر رازت را به او گفتی خیالت راحت باشد. سبک شوی و مطمئن باشی که حتماً گره از کارت باز می‌کند و اگر مشکلت حل نشد بدانی که حتماً به مصلحت نبوده، یا اشکال از کار خودت است. خوب چه کسی این ویژگی‌ها را دارد؟ چه کسی بپرتو، نزدیکتر و دوست‌تر از امام زمان (عجل الله تعالیٰ فرجه الشیرف)؟ اما... اما چه؟ می‌خواهی بگویی او را نمی‌بینی که

با جمع آوری صفحات شعر دیدار (از شماره ۹۴ به بعد) صاحب یک مجموعه شعر می‌شود.

رفتن، ماندن

مثل روز	برای رفتن آمدیم
مثل روز	با خودم مروء می‌کنم:
روشن است	آمدی چرا هنوز غافل است؟
ما	تازه می‌رسم به این سخن:
	هر کسی که فکر می‌کند
	- برای ماندن آمده است
	مانده است...

مریم سقلاطونی

خاکنشین تو

اگر حضیض زمین است مسکنم ای دوست
به سوی قله تو گام می‌زنم ای دوست
همیشه با تو، سفر در تو می‌کنم، زیرا
در این مسیر توبی پای رفتنم ای دوست
به دوست داشتنت سخت دلخوشم حتی
اگر شوند همه شهر دشمنم ای دوست
پیاده - خستگی‌ام نیست - شهر را همه شب
به شوق توتست اگر بی تو طی کنم ای دوست
غريبوارتر از هر چه برگ در پايز
منم که خاکنشین توأم، منم ای دوست
پناه در تو گرفتن، عظیم باروی است
که من برای خودم پی می‌افکنم ای دوست
سهیل محمودی

پیامک های انتظار

رقیه ندیری

گره افتاده
در باد
و آب
و آتش
و خاک
«انا فتحنای» بخوان
و بدم
به این همه فسیل سرگردان

انگشتانم تاول زد
بس که به دنالت
این در و آن در زدم

زوم می کنم روی نامت
کات می خورد
دنایی که دیدن ندارد
و مات می شود عصر دلتگی

پرانتر باز
طوفان، سیل، زلزله
نمی بندد
هیچ جاده مدرنی
دهان گشاد این پرانتر را
مگر
معجزه قدیمی دستان تو



۱۸

نگاه کن، پرندهها، رها...

پرندهها

- خدای من -

پرندهها عروس و تلح نیستند

پرندهها

- نماد آسمان

- نمود زندگی

پرندهها، اگرچه در قفس

به خاطر من و تو

بی ملال

زیستند

پرندهها عروس و تلح نیستند

نگاه کن که چیستند

نگاه کن:

در این مکعب موازی همشه ناگزیر و

- تا همه بی گریز

تمام عمر

با ترانه های شادمانه شان

گریستند.

تا خلوت گل رفت

یک سلسله داغ دل و تکرار شدنها
رویدن و بالیدن و بسیار شدنها
این داغ که بر سینه تیغ است، دل ماست!
بسمل نکشد منت پروار شدنها
یک تار جنون آمد و بر پای دلش بست
رمزی است به نادیده خریدار شدنها
همراه نسیم آمد و تا خلوت گل رفت
زیاست چنین لایق ایثار شدنها

جعفر رسولزاده

سهیل محمودی

۱۹

منتظران

رضیه بر جیان

نیاز

● با دگرگون شدن تلقی انسان از خودش، او دیگر به آنچه دارد دلخوش نیست و در انتظار چیزی است که می‌تواند باشد. این توانایی و این خسروت او را بربا می‌دارد و به انتظار می‌کشند و چشم به راه می‌سازند. و این انتظار نه اختراز و کناره‌گیری و حتی بالاتر نه اعتراض و فریاد که آماده‌باش و زمینه‌سازی و آمادگی برای رسیدن به مطلوب است. آن کس که در انتظار است آماده می‌شود تا نقطه ضعف‌های خودش را پر کند و مانع‌ها را بشناسد و نقطه ضعف‌هایش را بیابد و

در نقطه ضعف‌های دشمن خانه بگیرد و از آن سنگر بسازد. بی‌جهت نیست که انتظار فرج بالاترین اعمال است. آن کس که بنیست موجود را نمی‌پذیرد و به دنبال مطلوب و رسیدن به آن است همیشه همیها است که «من انتظار امرا تهیأ له». و با این تفکر، منتظر، نه منتظر تغییر جهان بر طبق دلخواه خود، بلکه به دنبال تغییر خویش و جهان است بر مبنای آنچه که به آن باور دارد، و این‌گونه دعا برای فرج، تنها خواسته‌ای نیست که بر زبان جاری می‌شود، نیازی است که با تمام وجود لمس می‌گردد.



دو نیمه سیب

دلخوش مشو برادر هم سرنوشت من
دیگر میازمای در آتش سرشت من
ما هر دو تن، دو نیمه سیبیم، عین هم!
ایینه بر مگیر به سیمای زشت من
فکری برای دوزخ امروزان بکن
ارزانی تو باد به فردابهشت من
دلخوش مشو کلوخی اگر گرد کرده‌ای
در کوره بخته می‌شود امسال، خشت من
با کشت خویش و موج ملخ‌ها جه می‌کنی؟
گیرم که خوک هم بچرانی به کشت من

محمد کاظم کاظمی (مهاجر افغانستان)

زنده‌یاد قیصر امین‌پور

تا به خود رسیده‌ام دیده‌ام که دیگرم
در به در به هر طرف بی‌نشان و بی‌هدف
گم شده چو کودکی در هوای مادرم
از هزار آینه، تو به تو گذشته‌ام
می‌روم که خویش را با خودم بیاورم
با خودم چه کرده‌ام؟ من چگونه گم شدم؟
باز می‌رسم به خود، از خودم که بگذرم؟
دیگران اگر که خوب، یا خدا نکرده بد
خوب، من چه کرده‌ام؟ شاعرم که شاعرم!
راستی چه کرده‌ام؟ شاعری که کار نیست
کار چیز دیگری است من به فکر دیگرم...

این منم در آینه یا تویی برایم؟
ای ضمیر مشترک ای خود فراترم
در من این غریبه کیست؟ باورم نمی‌شود
خوب می‌شناستم در خودم که بنگرم
این تویی، خود تویی در پس نقاب من
ای مسیح مهریان، زیر نام قیصرم
ای فرزون تر از زمان دور پادشاهی ام
ای فراتر از زمین مرزهای کشورم
نقشه‌نقطه، خط‌به خط، صفحه‌صفحه، برگ برگ
خط رد پای توست سطر سطر دفترم
قوم و خویش من همه از قبیله غمند
عشق خواهر من است درد هم برادرم!
سال‌ها دویده‌ام از پی خودم، ولی

سفر در آینه

محض یار مهر بان

محمد صداقت

من هایی که در سال‌ها زندگی‌شان اثری از تو یافت نمی‌شود، جز اندکی برای خودشان! من‌ها همه در خوابند؛ خواب غفلت در عصر جاهلیت. همان عصری که رسول ﷺ گفته است.

چند دهری گذشت و من هنوز تو را نشناخته‌ام ...

تو به این لطافت که ز حور دل ربودی زجه بر من سیه رو ، در دوستی گشودی ز ازل مرا ارادت ، به تو بوده از ولادت چو سرشه شد گل من، تو دل مرا ربودی ●

چند دهری گذشت منظوم از دهر مدتی طولانی است با خودم تنها بودم، گاهی هم با خدا به خاطر خودم! دنیال تو نگشته‌ام، چون عطش تو در وجودم نبود؛ چون دنیا یادت را از من به یغما برده بود.

لحظاتی است به تو می‌اندیشم به این که چگونه «من‌ها» یعنی امثال مرا تحمل می‌کنی چقدر تو بردباری ...

شب که می‌شود من‌ها در خوابیم تو تا صبح در انیشه احوال مایی ، به این می‌اندیشی که مشکلات ما را حل کنی امتنی بی خبر ... تو به همه هدیه می‌دهی، حتی من!

نشان از خورشید نامحسوس

کی به آتش می‌کشی تسیح یا قدوس را روح سرگردان این پروانه مأیوس را کورسوهای چراغ عقل مردم منکرند روشنایی‌های آن خورشید نامحسوس را از صدای موج سرشارند و با ساحل دچار گوش ماهی‌ها چه می‌فهمند اقیانوس را! نسل در نسل زمین، گشتند تا پیدا کنند سایه پرهای رنگارنگ آن طاووس را *

تلخ و شیرین جهان چیزی به جز یک خواب نیست مرگ پایان می‌دهد یک روز این کابوس را فاضل نظری

جامع اضداد

مرا بین و نگاهم کن به روی شانه غمی دارم مگر نه این که من انسانم و نفس محترمی دارم مرا بین و صدایم کن که بی‌تو هیچ نمی‌دانم که بی‌تو هیچم و می‌دانم که جنبه عدمی دارم وجود را تو به من دادی تو بنهایت اعدادی که در مقایسه با تو وجود یک رقمی دارم! در این دقایق بی‌تابی به یک اشاره مرا دریاب! همین که هستم و می‌بینم حضور مقتنمی دارم مرا بین و صدایم کن مرا که جامع اضدادم از آن چه نیست پُرم حتی از آن چه هست کمی دارم

سید مهدی موسوی

عباس سودالی

محو تماشای تو، چاری‌ها به جانبازان شیمیابی

باید بگوییم با تمام شرمساری‌ها چیزی نمی‌فهمند از بوران، بهاری‌ها! ای گرد باد و موج و رود و باد و باران‌ها ای پادشاه سرزمین بی‌قراری‌ها در سینه سینای تماشای خدا داری در سر هواز سیزوار سربداری‌ها دیوار مسجد جای ثبت یادگاری نیست ای پیکرت محراب زخم یادگاری‌ها گفتم: کنار آمد دلم با دوری از طوفان گفتی که بی‌زاری تو از دریا کناری‌ها نزدیک‌تر آتشنشانت را خبر می‌داد با سرفه‌هایت، این نفس‌ها، این غباری‌ها تو می‌روی و زنده می‌مانی، نمی‌میری محو تماشای تو می‌باشدند چاری‌ها! آسوده خاطر می‌روی ای جام و می‌دانی لب‌های ما را می‌گذاری در خماری‌ها این شعرها هر یک به نوعی مرهمی هستند اما تویی مرهم به روی زخم کاری‌ها